

## جاسم عباس صحرائی

« حَنُون » از « جاسم » چه خبر؟

« میگن دیشب سرتیررفته. به پست « خسروآباد » که می رسه، نمی ایسته، دنده چاق می کنه گاز می بره تخته، می زنه به چوب راه بند.... ایست ژاندارم ها، فایده ای نداشته، می افتن دنبالش وباتک تیر « پرنو » کاسه سرشه می چسبونن بسقف « شَوْفِه لِت »، ازوقتی که ئی سروان جدید اومده، ژاندارمری هار شده ...»

گرچه لبِ شکری « حَنُون »، خنده ولبخند را ازش دریغ کرده بود، درعوض، اشک بی راه بندی به دهانش می ریخت. شوری آنرا تف کرد و لنگ خیسش را برای چندمین بار به گلگیری که تکیه داده بود کشید. ماشین پائی و ماشین شوئی شغل اصلیش بود و..... مرکز همه خبرهای دست اول شهری.

« عَبود » بیشتر رقیب « جاسم » بود تا دوست او. ازوقتی که جاسم چند « بار » را بخاطر سرعت و شهامتش « رَد » کرده بود، هم بیشتر می ساخت وهم بیشتر صدایش می کردند. هردو بی واهمه به کام هر خطری می رفتند. « جنس » را که تحویل می گرفتند تا باختن جان آن را حفاظت می کردند و به مقصد می رساندند. به همین خاطر طرفداران زیادی بین قاچاقچی های شهر داشتند.

« حتمن ( زَبیده ) خبر نشده؟ »

« معلوم نیست شایدم شده »

« اگه خبر شده بود، شهر آروم نبود، این جوری توسکوت جاخوش نکرده بود. .... مگه « زبیده » را نمی شناسی؟ « جاسم » نفس وعشقه، اگه بدونه که جاسم را زدن، که دیگه جاسم نیست شهر را بهم می ریزه، بادستای خودش ژاندارم ها را خفه می کنه. جاسم هر « بار » را که رد میکرد، هرچه دستخوش می گرفت، همه را می ریخت به پای « زبیده ». بچه شون هم نمی شه، جاسم بچه زبیده بود! برای همین هم همه به جاسم میگن « جاسم زبیده » « دیشب چه داشته؟ »

« مٹ همیشه، کاغذ سیگار »

« اما، میگن که این آخری یا، تریاک هم رد می کرده. »

« بیخود میگن، اصلاً تو خط تریاک نبود. خودت که می دونی، جاسم با کشتی بُرا کار می کرد.

اونا هیچ وقت توئی خطا نیستن .... نکنه خودت هسی کلک؟ »

« عَبود » هر قدر خودش را جستجو کرد، دید نمی تواند خوشحال باشد. با اینکه به جاسم بیشتر کار می دادند و با اینکه « زبیده » مال او بود، مرگش را نمی خواست. و اندیشید:

« نه، همیشه توئی کار پرخطر، تنها بود. »

و احساس کرد که وجود جاسم مایه دل قرصی بود. با اینکه پایش که می افتاد بیشتر از جاسم خطر می کرد، و شورولت ۵۶ را بقول خودش، تاحدی که از آگوزش خون بزنه بیرون می راند، ولی، جاسم همیشه سر راهش بود. با این همه نبودش را نمی خواست.

دلش گرفته بود و بغضی توام با دلهره قرارش را بهم می زد، احساس می کرد تنها شده، احساس می کرد، جاسم باید باشه تا این کار رونق داشته باشد:

« اگه رقیب نباشه بچشم نمی خوری ...»

خودش قبلن خبررا گرفته بود، ولی به بهانه روشویی اتومبیل آمده بود تا از « حَنُون » تائید بگیرد.

دیشب، آخرشب جاسم را زده بودند، شهر هنوز کاملاً بیدار نشده بود.

« کاشکی می شد کاری کرد که زبیده هیچ وقت نفهمه که جاسم رفته ...اون چشائی که برکش

بی تاب می کنه، حیفه که پر آب بشه ...جاسم هم حیف بود. ....چه میشه کرد، عاقبت ئی کارا

همینه. لامصب نمیشه هم ولش کرد، هم پول خوب توشه، هم اسم و رسم داره. زبیده هم برای

همین شد مال جاسم ...اولش دلشه یکی نکرده بود، گاهی سراغی هم از من میگرفت ...»

«...ازوقتی پیچید که جاسم از تیرهم نمی ترسه، و خبر آوردن که توخیابونای شهر، حتی توکوچه

پس کوچه های تنگ وترش هم، مٹ « کاریل چسمان » می رونه، ورق برگشت، جاسم شد:

( جاسم زبیده ) .....

«...لاکردار! چه سالاریه ...گاهی اوقات از اینهمه خوشگلی حرصم می گیره .....هرچه گشتم مثلش

پیدا نکردم، می خواستم، با یکی از خودش بهتر، داغ به دلش بذارم، اما نشد، نمی دونم چه

داره، همه هیکلش هوسه، بی تاب می کنه، خنده هاش زنگ داره، حرف زدنش یه جور خوبیه،

ته استکانی هم که می زنه، با لودگی هاش کلافه می کنه ...»

« عبود کجائی؟ »

عبود با شرمی که « حنون » متوجه نشود گفت:

« پیش جاسم بودم، ما، مٹ دو برادر بودیم. فکرمی کردم با زبیده چه کنم، چه جوری دلداریش

بدم ...»

« حالا، حالا، نباید کسی بره پرچک زبیده، او تا بفهمه می شه پلنگ تیر خورده. »

\*\*\*\*\*

روز به خاک سپاری، زبیده بی ناله و فریاد، با وقار تمام، سرا پا مشکلی، همانند وجدان مجسم

جاسم گام برمی داشت. و عبود با دسته ای گل، همراه با تعدادی از « بچه ها »، آخرین بدرقه را از

جاسم بجا آورد، و هنگام وداع، خطاب به جاسمی که دیگر نبود، کلماتی را ادا کرد، که میرساند

اگر جاسم نیست، عبود هست، « شوفه لت » هم هست، و...سرعت هم هست ...و عبود نالید:

« جاسم! تو خوب میدونی که عبود، مٹ خودت، دل ئی کار داره ...»

و از آن پس، عبود آرامش نداشت، شبها را با هزاران خیال، به صبح می رساند، و با زبیده حرف

می زد، و به او میگفت:

« ئی دُرُسه که جاسم نیست، که جاسم واقعن حیف بود،...اما تو نباید در را روی خودت ببندی

و زندگی را به خودت حروم کنی .....به خدا عبود همون جاسمه، فقط کمی فرصت بده ...»

و از روزی که جاسم وار، « جنس » را در بدترین شرایط و با عبور از موانع بسیار، به مقصد رساند،

و فهمید که زبیده گفته:

« عبود برای خودش یه جاسمه »

پاک بیقرار شد، و دائم در انتظار نیم نگاهی، خبری، پیغامی، اشاره ای، از زبیده بود، تا شبی

که به سرش زد، که فردا، برای حل مشکلش، و رام کردن زبیده، که هنوز هرچیز را با جاسم مقایسه می‌کرد، به «خِضر» برود. و با این خیال که راهش را پیدا کرده است، صبح پس از تیمار «شورولت» با دنیائی از امید، رو به «خِضر» راه افتاد.

یکی از روزهای داغ مردادماه بود، چیزی حدود ۶ ماه پس از جاسم. شرحی نفس‌گیری که از چند روز پیش شروع شده بود، بیداد می‌کرد، دروغ از کمترین نسیمی یا حرکت برگی، هوا درسکون کامل بود و اکسیژن درذرات معلق آب از تحرک افتاده بود. ولی شوق زبیده، عبود را بی‌توجه به آتشباران خورشید و شرحی سمجی که به تن شهر ماسیده بود، راه انداخته بود. وقتی که جاده‌های روبراه تمام شد و زد به کوره راه شنی، احساس کرد که دارد به زبیده نزدیک می‌شود..... ترانه عاشقانه‌ای رازمزه کرد، و بی‌توجه به سختی راه، اتومبیل را به جلومی برد. ومی خواست قبل از غروب آفتاب حرف‌هایش را به «خِضر» گفته باشد.

«وقتی برگشتم، برایش سوغات می‌فرستم، صبر میکنم، ببینم چه میگه. بعد می‌فهمم که خضر برایم چکار کرده....»

وترانه را در ذهنش چرخاند...

«....مثل یک آهوی تشنه، تمام دشت و صحرا را می‌دوم، تا به چشمه‌ای برسم.... و آنجا کنار همان آب زلال و خنک می‌مانم و در لابلای درختان آنجا خانه می‌کنم... در آنجا آویزهای عشق، رنگ‌های بهتری دارند، و بره آهوها، آرامش خواهند داشت....»

دنده را عوض کرد تا «شورولت» را از جا بکند، اما، خبری نشد، یکی دوبار فرمان را چپ و راست کرد، فایده‌ای نداشت، ناله‌های فریاد گونه‌ی موتور بی‌تاثیر بود، شورولت داشت از «نا» می‌افتد.

شرحی غلیظ و چسبنده فضا را می‌چلاند و عرق را از چهارستون عبود به بیرون می‌راند و تمامی لباس‌هایش را خیس کرده بود، خورشید بی‌رحم تابستان، شن‌های کوره راه را عین ریگ‌های تنور، سوزان کرده بود. و عبود بیش از نیمساعت بود که با ازدست دادن توان، با چرخ پنچر کلنجار میرفت.

«تا کلافگی دنیا را به سیاهی نکشد، و تا زجر همه وجودت را له نکند، زیارتت قبول نمیشه...» و با این امید، زیر سه تیغ آفتاب با تمام نیرو تلاش میکرد. گرما، شرحی، پنچری، و جکی که توی شن‌های داغ فرو میرفت و از تحمل وزن اتومبیل، عاجز مانده بود، دمار از روزگار عبود در می‌آورد. بیاد چشمه و آب زلال و خنکی که قرار بود به آن برسد افتاد و، با انگشت عرق را از لابلای ابروان پر پشتش به زمین چکاند.

شن‌ها، عین جرقه‌های آتشفشان، مذاب بودند و عبود زیر پیراهن «کاپیتانش» را حفاظ داغی جک کرده بود تا زبیده را نرم کند، تا تمایل او را جهت دیگری بدهد، و می‌خواست تا دیر نشده، تا تاریکی نیامده خودش را به چفت و بست‌های «خضر» برساند.

یکبار دیگر، آجرهائی را که سوار هم کرده بود، بغل دستش کشاند، گرده اش را داد زیر گلوگیر، پا را حمایل کرد، و با تمام نیرو، عربده کشان اتومبیل را تا حدی که بتوان جک را روی آجرها قرار داد بالا کشید. و این چیزی نبود جز یک واقعه، معجزه عشق یا کرامت «خضر».

وقتی «استارت» زد و شورولت را که تمامی شیشه‌هایش را پایین کشیده بود، راه انداخت با این خیال که در صندلی جلو، در کنار دستش "زبیده" را دارد، سری چرخاند، او را نگاه کرد و ترانه

محلی را ادامه داد.....

« اگر شرط دنیا را هم بگذارد قبول میکنم. فقط ته دلش با من بشود، بقیه اش کاری ندارد.»  
با پشت دست، عرق پیشانی را که میخزید تا چشمانش را از کار بیاندازد، پاک کرد و با شوق تمام فرمان اتومبیل را بیخودی پیچ و تاب داد. از بیم شن های نرم نمی توانست آنطور که دلش می خواست براند، بایستی مدارا میکرد، و نالید:  
« هر که طاووس میخواهد، باید جور این جاده و این گرما و این همه درد سر را بکشد.»  
و با خودش گفت:

« الحق که چه طاووسیه، وقتی می خنده، چتر عشق را باز می کنه، چه صدای خوشی داره....  
یکدفعه که ته استکانی زده بود، ( همان روزی که جاسم پنجاه صندوق « جنس » را رد کرده بود)  
چه رقصی کرد، تمام عضلاتش مثل ژله موجدار و لرزان، تکان می خوردند و آب را از چک و چیل  
راه می انداخت.»

«....امروز، ول کن نیستم. باید زبیده را تمام کنم، بدون او همیشه ...»  
یادش آمد که ماشینش رادیو هم دارد.....وقتی صدای « ام کلثوم » توی اطاقک رهاشد، دنده ای  
چاق کرد، اتومبیل مثل اسبی که سُم به زمین بکوبد، سروصدائی کرد، سینه اش را داد بالا و از  
جا کنده شد. از آینه بغل گرد و خاکی را که همه چیز را در خود فرو می برد دید، عشق کرد که  
هیچکس نمی تواند تعقیبش کند.

«....اگه موقع آوردن جنس هم، همه جاده ها اینطور خاک بلند می کر، هیچکس نمی توانست  
دنبالمن کنه، خب، او نوقت هر بچه ننه ای می شد « جاسم » یا « عبود ». دیگه نه اینهمه پول  
می دادن، نه این همه پز داشت. آن وقت « زبیده » مگه خُل بود که بیاد سراغ ما. مرد میخواد  
که روی جاده گفِه، « شوفه لت » را با « بار » از همه جا ردکنه و از اکروزش خون دربیاره. همین  
خون بود که زبیده را خراب جاسم کرد.»  
یادش آمد که زبیده گفته بود:

« یه روز جاسم سوالم کرد، « جنس » هم نداشت، فقط میخواست عشق کنه، وقتی متوجه شدم  
که داشتیم پرواز می کردیم ...»  
و با خودش حرف زد:

«...اگه به راه شد، و آمد سراغم، پروازی نشونش بدم که کیف کنه، شیشه ها را می کشم پائین  
تا از سرعت، موهاش کنده بشه، تا بفهمه که پرواز شوفه لت یعنی چه، و بفهمه عبود کیه!  
خورشید، بی هیچ مانعی همه جا را می سوزاند. نخل های باردار، زیر سنگینی « پَنگِ » های  
خرمائی که که از زور گرما، و شرجی، به شیره افتاه بودند، خم شده بودند، و تنها سایبان بارشان  
برگهای درهمی بود که روی آنها چتر باز کرده بودند.

بخار رادیاتور از درز « کاپوت » مثل دودکش قطارهای زغال سنگی بالامی زد، و جان « شورولت »  
را همراه با رمق عبود تحلیل می برد. پا را روی ترمز گذاشت و به دنبال زمینی غیر شنی، نگاهش  
را به همه جا چرخاند، و نیافت، ناچار، روی شن های نرم و داغ توقف کرد. کاپوت راکه  
همچون آهنی گداخته بود بالا زد. صندوق عقب را باز کرد و ظرف آب را بیرون آورد، و می رفت  
تا موتور را خنک کند که متوجه شد چرخ دیگری از کار افتاده است ....  
مشتی نابکار قلبش را با تمام نیرو فشرد، و درد بی تاب کننده ای تمامی سینه اش را در خود گرفت.

ظرف آب از دستش افتاد، سرش را روی تشک جلو، گذاشت و با تتمه رمقش، خودش را بالا کشید، دستش را به لب تشک بغل راننده گرفت و تاروی صندلی زبیده به جلو خزید، چرخ‌های خورد، سرش را روی زانوی زبیده گذاشت و چشمانش را به سقف شورولت دوخت، جائی که کاسه سر جاسم را با تک تیر «پرنو» چسبانده بودند. و از درز چشمان بی فروغش روبه «خضر» نگاه کرد و به زور نالید:

« ای خضر از شفاعتت گذشتم، دیوانه ام نکنی! »

« زبیده » با جمله ی:

« عبود، بیشتر اوقات واقعن جاسم بود، و با رفتن او شهر از شهامت خالی شد... »  
از عبود تجلیل کرد، تجلیلی در سایه جاسم.

\*\*\*\*\*